

# بانوی میزبان

فیودور داستایفسکی

مترجم

سروش حبیبی



نقش‌ماهی

تهران

۱۳۹۸

## بخش اول

### ۱

تصمیم گرفت اتاق عوض کند. میزبانش، که  
بسیار بی چیز بود، به علل نامنتظر مجبور شده  
بود تا آخر ماه صبر نکرده و موعد اجاره اش منقضی نشده، پترزبورگ را  
بگذارد و به قطعی پرتی نزد خویشانش برود. جوان ولی می خواست تا  
آخر ماه در اتاقکش بماند و با دریغ در فکر آخر ماه بود که بایست این  
گیت می نجش را که با آن خو گرفته بود، خالی کند، زیرا بی چیز بود و  
کرایه تمام خانه برایش گران بود. این بود که روز بعد از رفتن پیرزن  
تلاش کرد و بیرون رفت و در کوچه پس کوچه های پترزبورگ دوره  
افتاد و جست و جوی آگهی های اجاره ای، که روی کاغذ نوشته و بر در  
بناهای بزرگ زده بودند. او عمارت هایی را می جست هر چه بزرگ تر و

#### 1. Ordinev

این گیت می دنج اتاقک هایی بوده است که با تیغه ای از باقی آپارتمان جدا می شده و  
چنان حرد که توانایی اجاره کردن یک آپارتمان کامل را نداشته اند، از مستأجران اجاره

مفلوک‌تر و پر مستأجرتر، زیرا در این جور جاها گوشه‌ی محقری که می‌خواست نزد مستأجران فقیر آسان‌تر پیدا می‌شد.

مدتی دراز دنبال جا گشته بود، با جدیت بسیار، اما به‌زودی احساس‌هایی می‌شود گفت ناآشنا در دلش راه یافت. ابتدا سر به‌هوا و با بی‌قیدی پرسه می‌زد، بعد شروع کرد با دقتی بیش‌تر گشتن و عاقبت کارش به جایی رسید که اطراف خود را با کنجکاوای بسیار تماشا می‌کرد. انبوه خلق بود و زندگی کوچک و جنجال و جنب و جوش مردم. چیزهایی که می‌دید و نیز وضع خودش در آن آشوب برایش تازگی داشت؛ زندگی حقیر و پسر از خُرده‌گرفتاری‌های روزانه، که اسباب ذلت و ستوهیدگی پترزبورگیانِ جدی و پر مشغله بود، که تمام عمر به هر در می‌زنند که با تلاش بسیار اما بی‌حاصل، کنج گرم و نرم و دنجی برای خود دست و پا کنند که لانه‌ی آسایش و آرامششان باشد، اما عاقبت به راه‌های دیگر متوسل می‌شوند... این تقلاها و در درها و افت و خیزهای سراسر ابتذال و پر ملال، در دل او به‌عکس احساس روشن صلح و شادی آرامی بیدار می‌کرد، به‌طوری‌که گلگونگی خفیفی کم‌کم به گونه‌های بی‌رنگش جان می‌بخشید و چشمانش گفتی با نور امید تازه درخشان می‌شد و هوای تازه و سرد را با نفس‌هایی عمیق حریصانه به سینه می‌کشید و سبکبالی ناآشنایی در خود احساس می‌کرد.

زندگی‌اش همیشه خالی از ماجرا و در نهایت عزلت گذشته بود. نزدیک سه سال پیش، که از دانشگاه فارغ‌التحصیل و تا جایی که ممکن بود از قید آزاد شده بود، به دیدن پیرمردکی رفته بود که تا آن زمان فقط از اوصافش شنیده بود. بعد از مدتی انتظار عاقبت پیشخدمتِ پیرمرد، که

نفس رسمی به تن داشت و مشخص می‌نمود، راضی شده بود که بار دیگر آشنی او را به اربابش یادآوری کند. آن وقت به تالار درندشت تاریک و حالی و بلندسقفی که ملال از در و دیوارش می‌بارید وارد شده بود؛ از آن تالارهایی که هنوز گاهی در خانه‌های کهن و از آسیبِ زمان مصون مانده‌ی حیاتی قدیمی پیدا می‌شود. باری، وارد شده و آن‌جا پیرمرد را دیده بود پیرمردکی فرتوت، با سینه‌ای پوشیده از نشان و سری به برف پیری آراسته، دوست و همکار مرحوم پدرش و تا آن روز قیّم خودش. پیرمرد مختصر پولی به او داده بود، مبلغی به‌راستی ناچیز، باقی‌مانده‌ی میراث بی‌کاشت که از زیر چوب حراج و چنگ طلبکارها بیرون آمده بود. آردینف میراث را با بی‌اعتنایی تحویل گرفته و با قیّم با کرنشی برای همیشه وداع کرده و از خانه‌ی او بیرون آمده بود. آن روز غروب هوا سرد و غمبار بود، غروب پاییزی. در فکر غرقه بود، با غمی دل‌آزار بر دل، که خود از آن خائف بود چشمان ملتهبش برق می‌زد. احساس می‌کرد تب دارد. به‌تناوب می‌سوخت و می‌لرزید. ضمن راه حساب کرده بود که موجودی‌اش برای گذران دو سه سال، و اگر گرسنگی هم به خود روا دارد چهار سال، کافی است شب شده بود و نم‌نمک باران می‌بارید. اولین اتاقکی را که دیده بود بعد از چک و چانه اجاره کرده و یک ساعت بعد به آن رخت کشیده بود. آن‌جا چنان‌که در صومعه‌ای، عزلت اختیار کرده بود، انگاری ترک دنیا کرده بعد از دو سال مثل جنگلیان از مردم بیگانه شده بود.

وحشی شده بود و خود خبر نداشت. تا آن زمان به خیالش هم نرسیده بود که زندگی به شیوه‌ی دیگری نیز هست؛ زندگی پرغوغا و بی‌قرار و حوشان و پیوسته در هیجان و مرد را به میدان‌خوان و هیچ‌وقت هم، دیر یا